جف كتاب بوستان لمعلم ...

ظهرده حسن پاشادن الينان
بوستان كتابيدر

# بستان سعدی

به نام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

وگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
اگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز

مرا او را رسد کبریا و منی      که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت      یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش      گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل      گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست      ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد      همو پرده پوشد به آلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم      بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم      عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر      بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب      تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر      بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب      خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس      نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند      بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب      روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه      فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری      که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ      گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم      ز صلب افکند نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند      وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست      که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور      وگر چند بی دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست      که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد      وز آنجا بصحرای محشر برد

چو می گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکان مردان بر آب

جهان متفق بر الهیتش    فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت    بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم    نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار    که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم    که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط    قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد    نه فکرت بغور صفاتش رسد
نه هر جای مرکب توان تاختن    که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت    ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند    که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست    یکی دیده‌ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد    وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون    کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی    نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی    صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند    طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری    وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال    نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست    عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین راه جز مرد راعی نرفت    گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند    برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید    که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا    توان رفت جز بر پی مصطفی

## نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ هفت ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه گیتی فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد — به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت — به تمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

## در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای این مردم پاک بوم / برانگیختم خاطر از مصر و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند پاکیزه خوی / خردمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم به سرمایهٔ فضل خویش / به دریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / به خلق جهان‌آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / به مردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

## در دیباچهٔ کتاب و مدح پادشاه اسلام

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان / که سید به دوران نوشیروان
جهاندار دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / به دوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / ولی از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
جوانی خردمند نیکو نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون ابا آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت نام جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل کشوری جمع و معمور باد / ز امنت پراکنده کت دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / جهان یاور سعد بونصر باد

## در مدح اتابک سلطان محمد بن سعد انار الله برهانه

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو قوی و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانهٔ / که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بحفظ خودش / بپرهیز از پیش چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد ... زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست ... که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار ... بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید ... سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا ... اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو ... تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

## باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان ... نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه ... بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان ... که اینست سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه ... کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش ... چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی ... توانا و درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم ... یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس ... وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز ... اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت ... تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار ... خداوند را بندهٔ حق گزار

## حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین ... حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست ... همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای ... بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد ... نگین سعادت بنام تو شد
بگفتا پلنگم زبونست و مار ... وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
رهٔ اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

## پند دادن انوشیروان هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی دران

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

## پند دادن پرویز شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — دران دم که چشمش ز دیدن بخفت
بران باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملک رانی به انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر حاکم ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

## حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر به جان پرورند — که نام نکوشان به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

ندیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن

گر او را سر دست خدمت ببست / نه زانجهان بر کرم دست بست

## در نوازش خدمتگاران قدیم

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو بر اسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نوشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / به هنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت / نشاید بلا بر سر خود گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت‌گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس هم‌سفره هم‌قلم / نباید فرستاد یکجا به هم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود کاروان در میانشان سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
به فرمان‌بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌نوازد که ای جان پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی به هم در به است / چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

بوستان

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نبود آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خان و حمام و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
بسمع رضا مشنو ایذای خلق / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
چو آمد گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گو شمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کن اندر عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست

## در پند پیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش آموخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیه شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی

زدریای

ترا خود چنین ملک پیرایه بس / که راضی نگردی به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / به نطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / به قربت ز دیگر کسان درگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد / که دستور پیش ملک این چنین بخرد
ولیکن به تدریج تا انجمن / به سستی نخندند بر رای من
تعبیش باید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که ناآزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری به شست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بر حال یکسال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهین دیدش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که در امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی به زیر قلم / که وی را وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه / که در وی تواند زدن پنجه
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بخدمت کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از دگر پیکری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش

نظرهای دانای شیرین سخن
گرفت اندران هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاو صاف خلقش نکوست
به طبعش هواخواه گشتند و دوست

درو هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان به شر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد به هیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد
بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سریست
خیانت پسندست و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند
که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید بدفعل خیره روی پناه
که بدنامی آرد به ایوان شاه

کم ثابت شد در ادبش کنم
که پیچم تباهی و فحاش کم

به پند ار توان سخن گفت زود
نگفتم ترا تا نه بینم نمود

ز فرمان برانم کسی گوش داشت
گز اینان یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چو من آزمودم تو نیز آزمای

بناخوشتر صورتی شرح داد
که بد مرد را روی نیکی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان بر آتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این سخن
که جوشش چو مرجل برآمد ز تن

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد بیدادی بود

میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گنه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز / چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند لبها خموش
تو دانی که صاحب نظر دیر دیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بود آن راست شد / ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارد م در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کانک وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت / کزو هرچه آید نشاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست

## مثل گفتن وزیر نو

| | |
|---|---|
| مر ابلیس را دید شخصی بخواب | ببالا صنوبر برخ آفتاب |
| نظر کرد و گفت ای بنظر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر |
| ترا اینچنین روی زیبا داشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند |
| بخندید و گفت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست |
| برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت |
| مرا همچنان نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک |
| وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت |
| ولیکن نه اندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه |
| اگر محتسب گیرد او را غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست |
| چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم |
| ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی بر فشاند |
| که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری |

ز خود

| | |
|---|---|
| ز غیبت همانا که بشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده ام |
| که زین زمره خلق در بارگاه | نمی تابدت فر دانان نگاه |
| بخندید مرد سخن گوی و گفت | نه غیبت وحی را نشاید نهفت |
| وزین نکته هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی |
| زمینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند دست و انگه نگاه |
| مراد سپه گاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت |
| ز دیداری شان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب |
| مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود |
| درین غایتم زشت باید کفن | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن |
| مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود |
| دو رسته درم در دهن داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای |
| کنونم نگه کن بوقت سخن | که یک یک فتاده چو سور کهن |

در ایشان بحسرت چو وا بنگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشوران در معنی بسفت / بگفت این گزین به که حالت گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی بخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بفضل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار فحشش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / اگر کاربندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور و دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند



از آنها نه بینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع کرده بد بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
تکاور چو جنگ آوری پیش دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو می‌گریزند چندین ملک

## گفتار در بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن رواست        وگر خون بریزی بفتوی رواست

وگر شرع فتوی دهد بر هلاک        الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر باشد اندر تبارش کسان        بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را        چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران        ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند        رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان        که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد        متاعی که زو ماند ظالم برد

بیندیش ازان طفلک بی پدر        ز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال        که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام        تطاول نکردند بر مال عام

در آفاق گر سر بسر پادشاست        چو مال از رعیت ستاند گداست

بمرد آن تهی دست آزاد مرد        ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

## حکایت در معنی شفقت با رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر        قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز        قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است        وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج        که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم        بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست        ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود        نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه        ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد        ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

چو دشمن خرش برد و سلطان خراج        چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

اگر زیردستی برآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

## حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور / ولیکن نبردند با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / میازار کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

## در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان گله بانش آمد بپیش / شهنشه برآورد تیری ز کیش

مگر دشمنست این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مسکین بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمی‌دانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل است و رای / تو هم گله خویش باری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

## گفتار در نظر پادشاهان بحال رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله و خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

## حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق / که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند / که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

## در معنی شفقت ملوک در حق مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری

شب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنایی روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند روی ملامت کنان | که دیگر نباید بدستش چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع | فرو می‌دویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران



اگر خوش بخسبد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خفتد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز | بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

## حکایت

یکی بیت پرنیم خوش آمد بگوش | که می‌گفت گوینده خوب دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت اتابک تکله بن سعد زنگی و تنفر او بادشاهی

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و عبادت کمر بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

## حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و ملک با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست / بدین عقل و همت بباید گریست

بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

که دانی از این خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که را جاودان ماندن امید هست / بگیتی کسی جای جاوید نیست

گر از سیم و زر ماند و جاه و مال
پس از وی بجندی بشود پایمال

گر او تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

در آنکس که چیزی بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری کز او برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

## حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

خدادوست نامی ز قصبات شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می‌نیامد بدر با سرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرزکان مرد هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوانی که دریافتی
بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار

ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت ز من درمکش روی سخت

بنفرت ز

مرا با تو دانی سر دوستیست … چرا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم … به عزّت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی … چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن جامه پوش پارسا … برآشفت و گفت ای ملک هوشیار
وجودت پریشانی خلق ازوست … ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی … نه پندارمت دوستدار منی
که امنی همی دوستی بایدت … مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرّند پوست … نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل … که خلقی بخسپند ازو تنگدل

## در نگاه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان … که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ … که گر دست یابد نشیمند هیچ

برکزی

مبر گفتمت پای مردم ز جای … که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج … خزینه تهی به که مردم به رنج
مپندار در پای کار کسی … که افتد که در پایش افتی بسی
تحمّل کن ای ناتوان از قوی … که روزی توانا تر از وی شوی
به همّت برآر از ستیهنده شور … که بازوی همّت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند … که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت … چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش … نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی … گر افتاده بینی چرا نیستی
برینت بگویم یکی سرگذشت … که سستی بود زین سخن درگذشت

## در معنی رحمت بر ناتوانان در حال توانایی

چنان قحط شد سالی اندر دمشق … که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل ‌‌ ‌ که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم ‌‌ ‌ نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی ‌‌ ‌ اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت ‌‌ ‌ قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ‌‌ ‌ ملخ بوستان خورده مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی ‌‌ ‌ ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود ‌‌ ‌ خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی ‌‌ ‌ چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست ‌‌ ‌ چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید ‌‌ ‌ مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان ‌‌ ‌ نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست ‌‌ ‌ کشد زهر جایی که تریاک نیست

نگه

نگه کرد رنجیده در من فقیه ‌‌ ‌ نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق ‌‌ ‌ نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد ‌‌ ‌ غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش ‌‌ ‌ نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم ‌‌ ‌ چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست ‌‌ ‌ که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد ‌‌ ‌ بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان ‌‌ ‌ کجا ماندش عیش در بوستان

## حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت ‌‌ ‌ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود ‌‌ ‌ که دکان ما را گزندی نبود
جهان دیده‌ای گفتش ای بوالهوس ‌‌ ‌ ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد به نار ... وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ ... چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد ... چو بیند که درویش خون می‌خورد

مگو تندرستست رنجوردار ... که می‌پیچد از غصه رنجوروار

سبک پی چو یاران بمنزل روند ... نخسپند و واماندگان بر رهند

دل پادشاهان شود بارکش ... چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است ... ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی ... اگر خار کاری سمن ندروی

## گفتار در عدل و ثمرهٔ آن و ظلم و عاقبت آن

خبرداری از خسروان عجم ... که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت پادشاهی بماند ... نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت ... جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر ... که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای ... دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی ... نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر ... که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس ... که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بدین ملک و مال ... بمالی و ملکی رسی بی زوال

حرامست بر پادشه خواب خوش ... که باشد ضعیف از قوی بارکش

وگر جور در پادشاهی کنی ... پس از پادشاهی گدایی کنی

میازار عامی به یک خردله ... که سلطان شبانست و عامی گله

چو بر جانش بیند و بیداد ازو ... شبان نیست گرگست فریاد ازو

## حکایت برادر عادل و ظالم و عاقبت آن

شنیدم که در مرزی از باختر ... برادر دو بودند از یک پدر

| | |
|---|---|
| سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن |
| پدر هر دو را سهمگن مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت |
| برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد |
| مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین بر کشند |
| پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد |
| اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل |
| مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و مر بود گنج و سپاه |
| بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش |
| یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد |
| یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد |
| بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شبا زبهر درویش سرسایه ساخت |
| خزانه تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش |



| | |
|---|---|
| بگردون شدی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد |
| خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد |
| حکایت شنو کو که نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی |
| ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام |
| دران ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر |
| نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی |
| سر آمد بتایید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران |
| دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج |
| طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان |
| به امید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد |
| که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی |
| شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی هنر |

بریدند ازآنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیزه فلک بیخ و بارش بکند
سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که جوید چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه مردانش گفتند کن

چه گفتند مردان که ای نیکمرد
تو برخور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

## حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان مفکن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

مکن پنجه از ناتوان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشت است بر چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن‌دل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

## حکایت در صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

کم و جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک غم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل بود نان چاشت
چنان خوش بخسبد که سلطان چاشت

غم و شادمانی بسر می‌رود
بمرگ این دو از سر بدر می‌رود

همانا که از سر نهادند تاج | همانا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان درست | وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگرشان شناخت

## حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

## گفتار اندر نکوکاری و بدکاری و سرانجام آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست | خس و گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را

بهست از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

نه هر آدمی زاده از دد بهست | که دد ز آدمی زاده بد بهست

سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برو زود بر فتن گرو

کسی دانه نیک مردی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدم که در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

## حکایت مردم آزار سرهنگ

کزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت ... یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هم گر رسیدی بفریاد کس ... که نشنیدی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی ... ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی ... که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه ... بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام ... یکی نیک محضر یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق ... یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار ... که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو ... که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری ... مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار ... چو تخم افکنی بر همان چشم دار

## حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد ... که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ سلطان نگه کرد تیز ... که نطعش بینداز و خونش بریز
یکی گفتش ای نامور شهریار ... مکن دست ازین پیر دهقان بدار
چو حجت نماند جفاجوی را ... بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای ... عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست ... بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار ... که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک ... که مظلوم مردم نه ظالم بخاک
یکی گفت ای نیک پی شهریار ... چه خواهی ازین پیر دستش بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت ... نه خلقی توانی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ... ز فردای اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت ... ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی ازان نیکوئی آن شب نخفت
بخواب اندرش دید درویش و گفت

دمی پیش برمن سیاست مراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیایی بمشت

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که در پرده باشند از تیر تنگ

یکی پند می داد فرزند را
نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای گرگ کم خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بر لاغران

## حکایت

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

## گفتار اندر نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردیست مبارک دمست
که در پارسایی چنو کم کس است

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / حقست این و حق را نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که زنجیر افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس او رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش / فشاندند بر پا و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یک بار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر بار افتاده برخاستست

اندر ملک و دولت دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

## حکایت در تغیر روزگار

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدم که می‌گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو باشد مقیم
که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه

کند خواجه در بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می‌نماید بدست
که دهشت زگفتن زبانش ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور

## حکایت قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه
چو در لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده
هنرمندی آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان

| | |
|---|---|
| قزل گفت چندانکه گردیده‌ای | چنین جای محکم کجا دیده‌ای |
| بخندید کین قلعه‌ای خرمست | ولیکن نپندارمش محکمست |
| نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند |
| نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا برخورند |
| ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن |
| چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند |
| چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس |
| بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است |

## حکایت

| | |
|---|---|
| چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم |
| اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت |
| اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری |

## حکایت

| | |
|---|---|
| قزل ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر برنهاد |
| بتربت سپردندش از جایگاه | نه جای نشستست و نه آرامگاه |
| چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار |
| زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب |
| چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار |
| چو دیرینه روزی سرآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد |
| منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست | چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست |
| نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری |
| نکویی کن امروز چون ده تراست | که سال دگر دیگری کدخداست |
| وگر زورمندی کنی با فقیر | همین پنج روزت بود دار و گیر |
| چو فرعون ترک [illegible] نکرد | بجز [illegible] نکرد |

چه حکمی عطا کرد بر کیقباد | که در پادشاهی زوالت مباد

## در معنی دوام ملک پادشاه عادل

بزرگی درین حجره بر روی گفت | که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نشاید که فرزانه گوید محال
کرا جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا او را نه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رو | طریقت شناس و حقیقت شنو
درین ملک روزی که دل برکند | سر از پرده در ملکت دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
بمرگش چه نقصان اگر پارساست | که در دین و آخرت پادشاست

کسی را که

کسی را که بخت و فرمان و جیش | جهان داری و کامرانی و عیش
گرش صورت خوب زیبا بود | همه وقت عیشش مهنا بود

## حکایت پادشاه غور با روستایی

بزرگی خرانش به در عهد غور | گرفتی خر روستایی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش کند خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم باز ماند
به تنها ندانست روی و رهی | بلند اخت تا کام خود در دهی
یکی پیرمردی در آن ده مقیم | ز پیران نکته شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان بشهر

که این ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد به فرمان دیو / به گردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامه بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راهی درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
بدو گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر این دو بانه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حکایت از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رفت و دهان / ز دشنام خدایگان دهن داد
وزین سو پدر روی در آسمان / که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین بخت ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسپد بخاک
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمی زاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسپ و سر بر نمد زین و خفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
بران عرصه آسیب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب خیمه‌ش بود دور از ندیم
رعیت چه برکت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر رفت زاندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهخت شمشیر کین / که خون ریزد از حلق او بر زمین

سر ناامیدی برآورد و گفت / شب گور در خانه نتوان نهفت
نه تنها من این گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ورانگه که دشوارت آمد سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر زنده گیر / دو روز دگر عیش خود رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار / بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدانکه ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روانتر بود

شد از غفلت مستی آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین مرد دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانش سودای در سر نماند / پس آنگه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بند از او بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی / بشاخ امیدش بر آمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از غافلان عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند

وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش





از این به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

## حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی به تن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز

بدو گفت مامون که ای ماه روی / چه بد دیدی از من بر من بگوی

بگفت ار کشی ور ببری سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیغ پیکار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهان دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت ... برآشفت نیک و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت ... دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری ... سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد ... دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست ... که این عیب من گفت یار من اوست
به نزد من آنکس نکوخواه تست ... که گوید فلان خار در راه تست
به گمراه گفتن نکو میروی ... گناهی تمامست و جوری قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش ... هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است ... کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز دارو فروش ... دوا بایدت داروی تلخ نوش
چو شربتی بایدت سودمند ... ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته ... به شهد ظرافت برآمیخته

## حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر ... دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود ... ز گردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه ... که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت ... مصالح نبود این سخن باز گفت
رسانیدن امر حق طاعتست ... ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت ... حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو طمع بیهوده برد ... نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام ... بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست ... که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم ... نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو کامرانی بفرمان و گنج ... دگر کس فرو مانده از ضعف و رنج

بدوران گیتی مرگ چون در شدیم
بیکهفته با هم برابر شدیم

منه دل برین دولت پنج روز
بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آمد خداوند زور
نه زورش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد خدای شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

## حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محالت خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش پر ز حسرت تنش سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو می شدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین تلختر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه‌ای باختی
که گنجی بدست من انداختی

چه بودی که پایم درین کار گل
به گنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بر افشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

نه خاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می گفت و راز
که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگارت مدار
که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش
بکش بار تیمار و خود در مکش

اگر بنده‌ای بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک در برد

در آن دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سر هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند چون زر نداشت

## گفتار در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا
بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران
منه با وی ای خواجه حق در میان

مثت گفتم ای خسرو نیک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای

دریغست با سفله گفتن علوم
که ضایع بود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم
برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق روست
دل مرد حق گوی از انجا قویست

همین نصیحتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را فضل و منت سپاس

که در باب خیرت بکوشش بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

## گفتار اندر کار پادشاهان و تدبیر ملک

همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورده و توس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
بر او در مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زدن مشت بر نیشتر

وز او گر تواناتری در نبرد
نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود صد هزار

وگر پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش اگر کینه خواست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و ز مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد / که کار آزموده بود سالخورد

برآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان به نیرو و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان پس که باید ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یکروزه راند / سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران

چو وا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقه کارزار

## گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

## گفتار اندر مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بختور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید رو از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز دغا سر بپیچد چو زن

## حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

## گفتار اندر دل و رای هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که در خانه افتد چو زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست

## گفتار در حذر از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کو به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خفتند جنگ‌آوران / که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبید چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد روین لشکرگه است

## گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستیش دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

## گفتار اندر ملاطفت دشمنان در عاقبت

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرشکافان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که شاید که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن برش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران ببندی کند / که بر بندیان زورمندی کند

کسی را بود بندیان دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

## اندر حذر کردن از دشمنان که در طاعت آیند

اگر خویش دشمن بود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از جنگ دشمن حصار / رعیت بآیین تر از وی بدار
اگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انبار دشمن بشهر اندر است

## گفتار اندر پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از دردمندان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

مران کاستغاثت بدرویش برد	اگر بر نتابد دو نان زد از پس برد

## باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز صورت بجای
مر او را که زر نیست و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل	که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر	که روزی تو دل خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

### گفتار در نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت	بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد	وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر به زندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

## حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

## حکایت عیسی علیه السلام با پیر گبر

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / در اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از گرد پیری سفید
به دلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقی نگیرم بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه‌بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می‌بری دست جود

## حکایت

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان می‌کند مرد تفسیر دان — که علم و ادب می‌فروشد بنان

ولیکن تو بستان ز صاحب خرد — بارزان فروشد برغبت خرد

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که مرد خرد دین بدنیی دهد

## حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرومانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازان بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم — ازان سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاده در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آب رویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

اگر عقل و رایست و تدبیر و هوش / به عزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

## حکایت

یکی رفت و زر ماند ازو صد هزار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار



نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش / مسافر به مهمان سرا اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست

زر و ناز و نعمت نماند بسی / گر این حکایت نگفت ار کسی

## مثل

درین روز بازار رهی با پسر / شنیدم که می‌گفت جان پدر

فرو رو و خانه پرداز باش / چو عزم دو دنیا برانداز باش

پسر پیش بین بود و کارآزمای / پدر را ثنا گفت کای نیک رای

به سالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

به دختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی ... که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن ... بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش ... وز آسیب دشمن در اندیشه باش

اگر هر چه داری بکف بر نهی ... کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی ... نگردند و ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت ... ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت ازان عیب جوی ... برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست ... پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند ... بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر ... که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند ... که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشا و راحت رسان ... نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای ... فرومانده ماند بحسرت بجای

زر و نعمت آید کسی را بکار ... که دیوار عقبی کند زرنگار

بدنیا توانی که عقبی خری ... بخر جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد و بخشید کامل نظر ... ندیدند ازان عین با او اثر

به آزادمردی ستودش کسی ... که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل ... چه کردم که در وی توان بست دل

جوابش نگر تا چه مردانه گفت ... که چندین ستایش مگویی چه گفت

امیدی که دارم بفضل خداست ... که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

زر و نعمت اکنون بده کان تست ... که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

حقیقت همینست کاهل یقین ... نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند ... سحرگه مصلی بر افشانده اند

مقامات مردان بمردی شنو ... نه از سعدی و سهروردی شنو

| | |
|---|---|
| مرا شیخ دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب |
| یکی آنکه در جمع بدبین مباش | دوم آنکه در نفس خودبین مباش |
| شنیدم که بگریستی شیخ زار | چو برخواندی آیات اصحاب نار |
| شبی دانم از هول دوزخ نخفت | بگوش آمدم صبحگاهی که گفت |
| چه بودی که دوزخ ز من پر شدی | مگر دیگران را رهایی بدی |

## حکایت

| | |
|---|---|
| بنالید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی |
| ببازار گندم فروشان گرای | که این جوفروشیست گندم نمای |
| نه از مشتری کز زحام مگس | بیکهفته رویش ندیدست کس |
| بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز |
| به امید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت |
| ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر |



| | |
|---|---|
| ببخشای کانان که مرد حقند | خریدار دکان بی رونقند |
| کرم دار اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست |

## حکایت

| | |
|---|---|
| شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز |
| چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای |
| به آخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش |
| بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت |
| گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی |
| یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد |
| مپندار اگر طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین حضرت آورده‌ای |
| به احسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی |

## حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن    که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند    که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد    که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش    چنین گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست    که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست    به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت    که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری    ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین    بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آینه آب تیز    ولیکن صفا را بباید تمیز

## حکایت مردان صاحبدل و کرم ایشان

یکی را کرم بود و قوت نبود    کفافش بقدر مروت نبود

که سفله

که سفله خداوند هستی مباد    جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد    مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار    نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم    تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت    که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم    که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود    ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد    که ای نیک نامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش    وگر می‌گریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز    وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس    قرارش نماند اندران یک نفس
چو باد صبا از زمین سیر کرد    نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کند سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بدو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای امین مبارک نفس / نخوردم بحیلت کسی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند / من آسوده و دیگران پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته زنده دل زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک
الا گر خدا کاری اندیشه کن / وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن

## حکایت در احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / ز سستی رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که ایزد گناهان او عفو کرد
کسی با سگی نیکویی گم نکرد / خنک آنکه فرعون مردم نخورد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

## گفتار در گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نگردد اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد به فرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک‌بین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند / که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهد / وزو بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

## در معنی رحمت بر ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد به سر باری از کبر بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش به زاری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش به دست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن‌نهاد
به دیدار مسکین آشفته‌حال / چنان شاد بودی که مسکین به مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای

شکسته‌دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش ز دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده‌خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده‌بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند / به روز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی‌نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

## در معنی بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

کرمهم ز تو ناتوان تر بسی است / توانا تر از تو هم آخر کسی است

## حکایت اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / به احسان توان کرد و وحشی به قید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

## در معنی صید کردن دلها به احسان

به ره بر یکی پیشم آمد جوان / به تک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد در پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پویدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می دوید / که جو خورده از دست مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

## حکایت درویش و روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد / بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری برآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روباه سگ بر تو چیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / نگه بی چه داری ز بهر کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

## حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و پای هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و بلطف و کرم مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تهلیل و تسبیح و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر دران ربع بود

ز ابوسه گفتا به تصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردم سبق برده‌اند | که شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
به معنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه‌گاهی سست

## حکایت حاتم و جوانمردی کردن او

شنیدم در ایام حاتم که بود | به خیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم در اقلیم روم | بگفتند خلقی به سلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب
به دستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو
به منزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت | به دامن شکر دادشان زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست | به دندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام | چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب  ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل  نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود  جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش  که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش  دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب  طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی  هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو  ازین نغزتر ماجرایی شنو

## آزمودن پادشاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن  که بودست فرمانده در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود  که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم  که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش  که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج  که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت  چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد  دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت  کسی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من  نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت  بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش  کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان  بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود  بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای  که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم  که در پیش دارم مهمی عظیم

| | |
|---|---|
| بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان |
| بمن دار گوش ای جوانمرد دلکش | که دانم جوانمرد را پرده پوش |
| درین بوم حاتم شناسی که هست | که فرخنده رایست و نیکو سیر |
| سرش خواست شاه یمن از کجاست | ندانم چه کین در میان خواستست |
| کرم رهنمایی بدانجا که اوست | همین چشم دارم به الطاف دوست |
| بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن بتیغ از تنم |
| نباید که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی ناامید |
| چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد |
| بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پاو دست |
| بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد |
| که گر من گلی بر وجودت زنم | به نزدیک مردان نه مردم زنم |
| دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وزانجا طریق یمن برگرفت |



| | |
|---|---|
| ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد |
| بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا بر نبستی بفتراک سر |
| مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد |
| جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد |
| که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوب روی |
| بدو گفت ای شاه با داد و هوش | ازین پس تمنای حاتم بپوش |
| جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش |
| مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و جودم بکشت |
| بگفت انچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی |
| فرستاده را داد مهری درم | که ختمست بر نام حاتم کرم |
| مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند |

## حکایت دختر حاتم در عهد پیغمبر علیه السلام

| | |
|---|---|
| شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول |
| فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند ازیشان گروهی اسیر |
| بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین |
| زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم |
| کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود اهل کرم |
| بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای |
| دران قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ |
| بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن |
| مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یاران من در کمند |
| همی گفت گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی |
| ببخشود بر قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا |

## حکایت حاتم با پیر مرد سایل

| | |
|---|---|
| ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد |
| ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر |
| زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود |
| شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی |
| گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست |
| چو حاتم به آزادمردی دگر | نیامد ز دوران گیتی مگر |
| ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال |
| رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد |
| سرافراز ازین خاک فرخنده بوم | ز عدلت در اقلیم یونان و روم |
| چو حاتم اگر نیستی نام وی | نبردی کس اندر جهان نام طی |
| ثنا ماند ازان نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب |

## حکایت حلم پادشاه

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / درین حال منکر برو بگذشت
شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای او با من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش



اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

## حکایت توانگر مغرور و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر حال او / جفا این کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب به نزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان درید / بمنزل درآورد و بر خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و عالم بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون بر تو آسان شد این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردم زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

## گفتار اندر دلداری خلق تا برسند باهل دل

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی



خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف
یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر جانب شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که می‌گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست / که هر کس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کس اند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

## حکایت

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

| | |
|---|---|
| همه پند سعدی بگوش آر ای پسر | که لعل از زبانش نباشد بدر |
| در او باش با پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعلست و سنگ |
| نوبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی |
| کسی را که با دوستی سرخوش است | نه بینی که چون با بد دشمن گشت |
| ببرد چو گل دامن از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار |
| غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی |
| گرت خاک پایان شوریده سر | فقیر و حقیر آید اندر نظر |
| تو هرگز مبینشان به چشم پسند | که ایشان پسندیده حق بس اند |
| کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست |
| در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز |
| بسا تلخ عیشان و تلخی چشان | که آیند در حلقه دامن کشان |
| ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده را در نوا خانه دست |

که روزی

| | |
|---|---|
| که روزی فرج یابد از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند |
| بسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف |

## حکایت پدر بخیل و پسر رند

| | |
|---|---|
| یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت |
| نه خوردی که خاطر برآسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش |
| شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم |
| بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین |
| ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی بجایش نهاد |
| جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر نخورد |
| از این کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو |
| نهاده پدر چنگ بر نای خویش | پسر چنگی و نایی آورده پیش |
| پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت |

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر به سنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آوره آنکه شوند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش
که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
به آسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن
کزین روی دولت توان یافتن

## حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتنگهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام
تکاپوی ترکان و غوغای عام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد
فغان ای جوانان و یاری و فرد

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر
بنزدیکی تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکست خوی من و راستی
بد من بگو تا چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان برد / نه مردی و بیچاره را جان برد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که خیرش ببخشید و خیری نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی که دادی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهند / که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدم که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای / که بوبکر سعد است کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن زخم خاری نبرد

تو بی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

## در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای / بگردن در از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه در او نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی / که زو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش / مقیمند بر سفره نعمتش

همه شادمان و همه دل بجای / همه شاکر از درگه یک خدای
درختست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت کرم / که هم میوه داری و هم سایه هم

## گفتار در صفت ملک و ثبات او

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / کز مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا می دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / بپرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهان سوز را کشته به چون چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی / ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

## در معنی احسان با بدان کردن

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و کوی و بام / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
گر اندر سری بینی آزار خلق / به شمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد به شب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / به قیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

## حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

مدبر که قانون بدی نهد / ترا می‌برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که تدبیر ملک است و تدبیر رای

## باب سیوم در عشق و سخن در طریقت اولیا

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر گشت از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / نه چون کرم پیله بخود درتنند

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

## گفتار در اثبات محبت روحانی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

## در صفت عشق مجازی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند / به یک نعره شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرگه بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

## حکایت گدا که عاشق پادشاهزاده بود

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای

همی‌رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری بگفتیم کاینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهد بر طناب

دلش خون

نه پروانه جان داده در پای دوست ‌ ‌ به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی ‌ ‌ بگفتا بپایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ ‌ ‌ بگفتا این قدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر ‌ ‌ که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب ‌ ‌ که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید ‌ ‌ نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که معشوق باشد یکی ‌ ‌ نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان ‌ ‌ برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ ‌ ‌ که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند ‌ ‌ بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من ‌ ‌ تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب ‌ ‌ که خود را نیاورده‌ام در حساب

کشیدم

کشیدم قلم بر سر نام خویش ‌ ‌ نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست ‌ ‌ چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر ‌ ‌ که نه خشک ماند به نیستان نه تر

## در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که در لحن خنیاگری ‌ ‌ برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش ‌ ‌ گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک ‌ ‌ یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت ‌ ‌ مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن ‌ ‌ که شرکست با یار و با خویشتن

## در معنی اشتغال محب از همه عالم

چنین دارم از پیر داننده یاد ‌ ‌ که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت ‌ ‌ پسر را ملامت کنان کرد و گفت

ازانکه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نیوشند قول پراکنده هوش / ز قول نصیحت گر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
نه دارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت عقل و رایست از ایشان نئی / که دیوند در کسوت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر خرقه‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم بود پای چوبین بجای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

## حکایت در معنی عشق و وجد آن

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گویی بجای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله آن حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش
دل دوستان کرده جان در پیش

نظر کردی آن دوست در وی نهفت
نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کار حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید
به درد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هرچه او کند
اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

## در معنی فنا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن آن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی ای عجب
چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدانی عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود در غمش
چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس انگشت نگاهی رسید — که در دور آخر بجایی رسید

## حکایت در ثبات روزگار

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد محراب و قندیل دید — بسوز از جگر نالهٔ برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی — چرا از در حق روم زرد روی
همینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح — و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست — چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش — به آبی دگر آتشش بازکش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر — باندک دلازار ازو سر مگیر
توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

## در معنی آنکه اهل محبت از ملامت نیندیشند

شنیدم که پیری شبی زنده داشت — سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی گران روی بست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین ره که راهی دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر در زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

## حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی
بسیلان چو برنگیرم قدم / وجودش بی منفعت چون عدم
طمع دار بر سود و ترس از زیان / که بی‌بهره باشند فارغ زیان

## حکایت صبر بر جفای آنکه از وی صبر نتوان کرد

حکایت کنند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود پیر دیرینه سال
جوابی چه پیرانه گفت و خوش / که گر خوب رویست بارش بکش

درین بحث روی از کسی تافتن          که دیگر نشاید چنان یافتن
چو اسم کسی زانکه کرسی شد          بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار          که چون او نه بینی خداوندگار

بحکم روز بر بنده دل بسوخت          که می گفت و فرمانش می دوخت
ترا بنده از من به افتد هزار          مرا چون تو نبود خداوندگار

### حکایت در شکیبایی در درد به امید دوا

طبیبی پری چهره در مرو بود          که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر          نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب          که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش          که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست          که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش          نیارد دگر سر برآورد هوش

### در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد          که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید          دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن          بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت          نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر          همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مردان زنی          چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی          که در دست چوگان اسیرست گوی

### در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد          دو خورشید سیمای گوهر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود          یکی چیره و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بدو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره می‌کند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نیا همچنین زندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم اگر صد هزار | نشاید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | اگر راست پرسی دلارام اوست
یکی پیش شوریده حالی نشست | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

## حکایت مجنون و صدق محبت او

به مجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست نام من آنجا که اوست

## حکایت سلطان محمود و محبت او با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریبست سودای بلبل بروی
به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در

به نیکان ملک آستین برفشاند / وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر رکاب تو می تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / ز خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید به گوش دل از غیب راز

حقیقت سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

## حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود و برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه درویش خندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا به خواب

ز بی هوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان به من کرد و گفت

همی گفت ژولیده دستار و روی / عجب داشت شکرانه مالان بروی

تو کشتی بچوب آمدی من بپای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند / شبانروز دان که منظور عین حقند

نگه دارد از آب و آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست / نترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

## در معنی فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقیقت شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاده و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
اگر آفتابست یک ذره است / وگر هفت دریاست یک قطره است
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

## حکایت پسر دهقان و لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار شمشیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا / یکی بر سرش خسروانی کلا
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر رئیس دهی / بسرداری از سر بزرگان بهی
چه بودت که بردی ز جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی هنر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بدان

## حکایت کرم شب تاب

گر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

## حکایت دانشمند و اتابک سعد

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید در نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی بجای | نبایست آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید

به آخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

## حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند مردی مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو بندش نهادند بر دست و پای

که گفت ار به سلطان اشارت کنم | که گر زهره باشد که غارت کند

نباید چنین دشمنی دوست داشت | که می دانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم | چو دارو فرستد طبیب حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

## حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف برزدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دوستداران خویش | چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
گرا پای خاطر برآید بسنگ | نترسند بشکند از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش این مرد بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
برنای منصف برآمد خروش | که زنهار ازین گفت یارا خموش

مرا آنچ روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم | ببین تا چه بارش بجان می‌کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم | که دایم باحسان و فضلش درم

## گفتار در سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
بروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی با خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش حیران مست / که غرقست از آن می زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد بازی و لهوست و لاغ / قوی‌تر بود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را که شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

## حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد اینبار نی

ندانی که شوریده حالان مست / فشانند در رقص جانها ز دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که خود چابکی در شناست / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

## حکایت پروانه و صدق محبت او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان بود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
نه دل دامن دلستان می‌کشد / که مهرش گریبان جان می‌کشد
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم / که زنجیر شوقست در گردنم
نه آن می‌کند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
چه عیبم کنند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که درخورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست و نصیحت چو باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که رویم فرا چون خودی می‌کنی
یکی چون خودی خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است / که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

## مخاطبه شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش بسر می‌رود
همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
مبین آتش مجلس افروزیم / تپش بین و سیلاب جانسوزیم
چو سعدی که بیرونش از خود نخفت / ورش اندرون بنگری سوخت جفت
نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره
همی‌گفت و می‌رفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

خدایی ندارد ز مقصود چنگ | وگر برسرش چوب بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

## باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازی نمود آن کمی | ازین دیو کردند ازان آدمی

## حکایت هم درین معنی گوید

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی ازان یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

## حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همین کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان بخدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس | که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

## حکایت شیخ بایزید بسطامی در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

## گفتار اندر عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که هستی تو از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ورین را براند که باز آردش

نه مستظهر است آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

## حکایت عیسی علیه السلام با عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی | نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بناداشتی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نوشتن نماند
گنه کار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی در گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در پیش سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بروی اندرش
وزان نیمه عابد سری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

گر این مدبر اندر پی ما چراست / نگون‌بخت جاهل چه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتاده‌ای / بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات / در آمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
ازو درگذارم عملهای زشت / به انعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار
که او را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و صورت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
چو رندان پریشان شوریده بخت / چه زاهد که از خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن گوش دار
گنه کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از زاهد خودنمای

## حکایت فقیه و قاضی منکر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست / همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش در آمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفت ای صنادید شرع رسول / به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
مرا نیز چوگان گفتست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / به اکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای‌بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مجوی چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و دانش نخوانم کست / وگر خود رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش آزمند جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر باشد که هست / اگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن‌گوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی ز جورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پس رفت هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

## حکایت توبه کردن پادشاه گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
تحکم کند سیر از بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زدن ز امر معروف دم
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
و گر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / به همت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکباری آخر بدین رند مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفت ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بر خویش خواهی چه بر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مخروش
به طامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرینش توبه‌اش خواستم

که هر کو باز آمد از کوی زشت | بعیشی رود جاودان در بهشت
همه هیچ روز تو عیش ای غلام | تبرک اندرین عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجدان در خروش آمد چو میغ | ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیروی تقوی نامور شه بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بزنبک خمر فرستاد کس | در توبه کوبان کزو نارس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر حنبل و نار استی بر نهم
دو رو به پیشواز بر در سپاه | تحمل پرور آمد در ایوان شاه
شکر دیده خضاب و شیخ و شراب | ده از نقب آباد و مردم خراب
یکی خاب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست
زمستی بر آورده مطرب خروش | ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش
درفشان خوب بازی لعل رنگ | سر ساقی از خواب نوشین چو چنگ

بنود از حر نهان کردن فراز | بجز نرگس انجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار | بر آورده نی از میان ناله زار
بهر سو دو در ره شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه را سنگ بر در زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمره افتاده خیلی نگون | تو گویی شدست از بط کشته خون
خم آستین خم زند تا به بود | دران فتنه دختر نخندید زود
سکم تا نبا نفل در بند تنگ | قدح را بر و چشم خونین ز رنگ
بهر سو که تا سنگ صحن سرای | نگیرند و کر و بند دیگر بجای
که گاگونه لعل با نوش فام | لب شیشه نمی‌شد ز ردی زکام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خوردند زان روز چندان شراب
و گر هر که بر بط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست هم دم دف

دگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانرا سر از کبر پندار رست — چو مردان بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنانش سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که از سر برون کن جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
بنرمی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که ناکوب تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن بر امیر — چو بینی که نرمی کند پیشه گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست وگر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی گو خود بتلخی بمیر

## حکایت طواف عسل

شکرخنده انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون شکر
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرمی بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
همی گفت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خور

خوشت بود نان انگبین چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

## حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره‌دل مرد صافی‌درون | قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌روی | بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست

## حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید | به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده‌روز | بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم | که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

## حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای
مدامش بروی آب چشم از سبل | دو بیدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم‌نشست | وگر مردی آبش ندادی به دست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب　　شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی　　گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی　　ز رفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال　　چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی　　که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر　　بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ　　گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد　　بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک　　مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی　　توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش　　بدیگر کسی عیب وی گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم　　کسی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند　　تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست　　ولی شهد گردد چو در طبع رست

## حکایت معروف کرخی و پیاز و بیمار

کسی راه معروف کرخی بجست　　که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد کسی　　ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته　　بمویی همی جان درو آویخته

شب آنجا بگسترد و بالش نهاد　　روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبی یک نفس　　نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت　　نمی‌مرد و خلقی بزحمت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز　　گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس　　همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت　　چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
به یکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که خود جمله زرقند و ناموس و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ آن حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالین منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن



به اخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس / به سیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن رحمت ای دوست بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد با من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفا بر کسی باید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / به شکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همین صورتی و طلسم / بمیری و همت بمیرد چو جسم
بدولت کیانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت به حلم اندرست
نه چندی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

## حکایت در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع کرد شوخی بجاه جدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و کفشش تهی بود و پاک | که زر بر سری او فشاندی چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته | سبالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای | جهان گرد و شب کور و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخرند
لباس بلالانه در بر کنند | ز دخل حبش جامه زر کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فروگفت ازین شیوه نادیده گوی | نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
بدی در قفا عیب من کرد و خفت | بتر زان قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی | که سهلست گو هر چه خواهد بگوی
زد از خودگمان بر من آنها که بست | من از نفس خود خوی تمام گرفت

وی‌ام سال پوشیده با ما وصال … کجا دانم عیب همسا و سال
به از من کسی در جهان عیب بین … ندانم بجز عالم الغیب من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند … که تسلیم تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند … که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند … به سنگ اجل ناکسش بشکنند

## حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام … برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی … برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست … هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته بود … پریشان دل و خاطر آشفته بود
شب سردشان دیده نابرده خواب … چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری … که هم روز حشر بود داوری
اگر پادشاهان گردن فراز … که در لهو و عیش‌اند و در کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت … من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست … که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی … که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ … در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید … دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب … ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند … به هیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود … فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل … نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره شب کرده روز … معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان … که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگان رسند / ز ما بندگان تا چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو از سر بنه با من این خوی زشت / که ناسازگاری کنی در سرشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم نکویی نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / ولی بی ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی تهی آی سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

به خشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش وا نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد آن دشنه تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام

| | |
|---|---|
| مبادا که فردا بخون خوردنش | بگیری و خرم شود دشمنش |
| ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیامد بجوش |
| بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس |
| برست از چنان سهمگن جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه |
| غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم |
| تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند |
| نه بینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان دو بر حریر |

## حکایت

| | |
|---|---|
| ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش | یکی را صدای سگ آمد بگوش |
| بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست |
| نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا کسی را ندید |
| خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش کشف خود باز کرد |
| شنید از درون عارف آواز پای | درآ ای که درویش صالح درآی |
| نه پنداری ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز داد آن منم |
| چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد |
| چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از وی ندیدم کسی |
| چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی |
| درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر |
| چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب |
| چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | به مهر آسمانش بعیوق برد |

## حکایت حاتم اصم رحمت الله

| | |
|---|---|
| گروهی برآنند اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن |
| برآمد طنین مگس بامداد | که در پردهٔ عنکبوتی فتاد |
| نگه کرد و گفتا ز سر اعتبار | که ای پای بند طمع پایدار |

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در کوی شهوت بلاهاست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ زر ربای / عجب دارم ای مرد راه خدای

کسی را تو چون فهم کردی بگوش / که ما را بدشواری آمد بگوش

چو آگاه کردی بیا گفت کس / نشاید هم گفتن زین بیش بس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر طبع زبون

فرا می نمایم که چون بشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند هر چه از بد و نیک هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحسن ستایش مجه بر مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت مشنو

## حکایت عابد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید دزدی بجایی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که آن دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / یکی جان بدر بردن از کارزار

برین هر دو وصفت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که می دانمت رهبرم

بدیدش کوتاه و در بسته سخت / نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
به چندانکه در دست افتد بساز / ازان به که گردی تهی‌دست باز
به دلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد را سر فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
ز بالا بدامان او درگذشت / بطاق و دو دستار و چیزی که داشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
برون جست از آشوب آن دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

## حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌رویی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی / ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده‌سر / جوابی که شاید نوشتن به زر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می‌نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

## حکایت لقمان حکیم و احتمال

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و بر جور و قهرش بساخت | بسالی سرای ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکلحظه از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | که یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

## حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار از او کمترم
که سگ با همه زشت نامی که مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

## حکایت بربط و پارسا

یکی بربطی در بغل داشت مست    به شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم    بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست    ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم    ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سرند    که از خلق بسیار بر سر خورند

## حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان    یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق    که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او    در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد    ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو    بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی    طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور    که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن    در ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش    که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک    مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم    که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج    وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت    پریشان مشو کو پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر    زبان بند دشمن ز هنگام گیر
چه گویم نه عقلست و رای و خرد    که دانا ز پس بشنود خوار و بد
پی کار خود آنکه غافل نشست    زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال    به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن    نگر تا چه عیبت کند آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

## حکایت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام

یکی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید از و حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و دانسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مردان جواب
که او بر خطا بود و من بر صواب

به از گفت من گفت دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتی او را بناواجبش

که من بعد بی آب رویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز
بتدبیر در پای درویش ریز

نبینی که در خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در
چو می بینی آن خواجه از خویش پر

بچشم کسان درنیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

اگر مشک خالص تو داری مگوی
که گر هست خود فاش گردد ببوی

## حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نکوکارم و لیکن خطا رفت کار
ندانستم از بن کهنه درگذار

چه مشفق بزرگان دین بوده‌اند
که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتر بود هوشمندی گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

اگر می‌بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگذار

نیازند فرد از تواضع کنان
نکویی از خیالت سر گردنان

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

## حکایت

یکی خوب کرد از خوش‌خوی بود
که بر زیردستان نکوگوی بود

به خوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان خنده چون گل باز کرد
چو بلبل به صوتی خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

## حکایت ذوالنون مصری و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
به فریاد خواهان باران شدند

بجز گریه و آه و فریاد خوان
نیامد مگر دودی از آسمان

به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرومانده‌گان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

بپرسید از و عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن با کهان
که از خود نبینی بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد
مگر تا گلستان معنی شکفت — برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

## باب پنجم در رضا گوید

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت بر افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران — که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنم — سر خصم را سنگ بالش کنم
سعادت ببخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضرورتست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

## حکایت شاطر اصفهانی و گردش روزگار

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که خدرا بهر دو تکت انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ‌آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس ندید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست‌طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
شبی سر فرو برد اندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در صفاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی / روان آبش از چشم پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده پیری غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بگفتا که از روز جنگ تتر	برون کردم از سر جوانی بدر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان	گرفته علمهای آتش در آن
برانگیختیم گرد هیجا چو دود	چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی	بزور از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری	گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز	که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم	چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نیاید بدست	ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور	در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدم گرد سپاه	زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم	چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین	تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ	بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود	چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم	پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه زورمرد	چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود	که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون	نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه	فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با خفتگی افتد بشست
کسان را نشد ناوک اندر حریر	که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

## حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمدپوشی آمد به جنگش فراز — جوان جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی به کتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد — به خم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه دست — چو دزدان خونی به گردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو سنگ به ناوک بدوزی به تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه حرب و ضرب — به رستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد

ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید به ساطور کشت

اگر تیغ قهر اجل در قفاست — برهنست اگر جوشنش صد تاست

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد — نه نادان به ناساز خوردن بمرد

## حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

از این دست کو برگ رز می‌خورد — عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال از این رفت و زنده‌ست کرد

## حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت — چنین گفت و را دان پهن دشت

| | |
|---|---|
| مپندار جان پدر کین حمار | کند روح چشم بد از گشته زار |
| گر این روح چو باز سر و گوش خویش | نبی کرد تا ناتوان مرد و ریش |
| چه داند وی از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج داد |

### حکایت

| | |
|---|---|
| شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی |
| به آخر سر ناتوانی بتافت | کسی دیگرش ناطلب کرده یافت |
| ببدبختی و نیکبختی قلم | برفتست و ما همچنان در عدم |
| نه روزی به سرپنجگی می‌خورند | که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند |
| بسا چاره دانا که سختی برد | که بیچاره گوی سلامت برد |

### حکایت

| | |
|---|---|
| زد و کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب |
| توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست |
| بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش |

### حکایت مرد درویش و زن زشت

| | |
|---|---|
| یکی مرد درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش |
| چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت |
| که حاصل کند نیکبختی بزور | به سرمه که بینا کند چشم کور |
| نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان |
| همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم |
| ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود |
| توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه |
| بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید |
| چو روی نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را از رضا |

### حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
هم او را در آن بقعه زر بود و مال — دگر زیردستان پریشان حال
به کوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر به ناز — دلش بیش سوزد به داغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ — به سرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

## حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نباید گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم به هامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بندی دراز
ندانست ازان دانه بر خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست — قضا چشم باریک‌بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید به کار

## حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده است
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد
خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد نشاید گشاد

## مثل

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدستم بدی خود مهار
نه دیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

عبادت به اخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
بماند کهن جامهٔ در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد به چیز

زراندودگان را به آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت
به مردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که خلقت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوروش
که زیر قبا دارد اندام خوش

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

## حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندرو آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر بود صوم

که داند که در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات

## حکایه گریز و مرد تش

سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ فتادم من از نردبان

نکوسیرتی بی تکلف برون
به از پارسایی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

چه وزنش بود در قیامت خدای / مکن بر در خلق رنج آزمای
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نه‌ای زین سبب وا پسی
چو گاو عصار آنکه چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / دران در چو تو هیچ محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در جامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازان پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

از این به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

## باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آر ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری می کشی

خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه رخسار دیو و چه دیدار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفش در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس می کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

## حکایت در ترک طمع کردن و جور نابردن

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / ز بهر دو جو دامنی در بریخت
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

## حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی در خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز / چرا کردی امروز زین سو نماز
چو پیرایه طوعی بسان آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواهش کوتاه کن دست آز / چه می بایدت از کسی آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

## حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / یکی گفت شکر بخواه از فلان

بگفتا پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش دیدنم

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

## در مذمت مردم عبید البطن

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتند بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود / ز پرخواری خویش بیچاره بود

میان بست و بیچاره شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده کانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بدعاقبت خورد و مرد

شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر ملخ شد شکم لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا به خاک

## حکایت در عز قناعت

یکی نیشکر داشت بر طبقی / چپ و راست گردید بر مشتری

به صاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر ... ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش ... که باشد تقاضای زشت از پیش

## حکایت

یکی را ز پیران روشن ضمیر ... امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید خاک زمین ... که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف میر ختن ... وزو خوبتر ژندهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس ... مکن بهر قالی زمین بوس کس

## حکایت جامع

یکی نان خورش جز پیازی نداشت ... چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار ... برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست ... گریبان دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست ... که ای نفس خود کرده را چاره چیست



بلا جوی باشد گرفتار آز ... من و خانهٔ من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم ... به از میده بر خوان اهل کرم
چه دل تنگ خفت آن فرومایه دوش ... که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

## حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود ... که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمان سرای امیر ... غلامان سلطان زدندش به تیر
روان خونش از استخوان میچکید ... همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن ... من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش ... قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست ... که راضی به قسم خداوند نیست

## حکایت زن عالی همت و مرد کوته نظر

یکی طفل دندان برآورده بود ... پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش ... مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ... نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ... هر آن کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز ... که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم ... نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید ... بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار ... که مملوک را بر خداوندگار

## حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم ... شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست ... چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک ... چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست ... که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر ... فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست ... گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست ... به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت ... بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز ... چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ... چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست ... برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس ... که برخیزد از دستت آزار کس

## حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد ... یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس ... کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن ... همینم بس از بهر بگذاشتن

کسی خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

## حکایت زاهد که به پادشاهی رسید

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش به کوه

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل بد دلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که از جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک مردان فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریادرس

به همت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخوردی و خفت

ندانست قارون نعمت سرشت / که گنج قناعت به کنج اندرست

## حکایت در صبر بر ناتوانی به امید بهی

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان / به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده چینی به راه | به چینی که در روی گنبد کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | نبیند لئیمش بجز بچه باز
بدری کند ار بگنجینه زر سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز ناید خصال | گر گه آید و گه رود جاه و مال

## حکایت در نفی آسانی از پس دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و میران و دم | سرآورده دوری به تاراج غم
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن لعل سیب | که هرگز نبودش بر سرو سیب
ز شوخی مردم خراشیدنش | زنخ دید در سر تراشیدنش
بموی سپید کهن عمر کوته امید | سر کرد چون پشت موی سپید
ز سستی آن آهن سنگ رو | بعیب پری زنخ زبان بر گشاد

به مویی که گرد از بناگوش کم | تهی ماند خالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی | نگون پیش رو در پیش افتاده موی
کسی را که خاطر در آن رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت چون آزموده و درد | وگر کرد سودای باطل بکرد
ز مهرش نگه داشت پروانه رفت | که مقراض شمع جمالش گرفت
برآمد خروشش از او وفادار چه رفت | که تنها و زلفان را بود وعده سست
پسر خوش نمکش باید و خوب روی | پدر گر نجالیش خندد از موی
مراد دل بهرش بر نخبگت | نه خاطر بموی در او نخست
چو رسوی کو داری انده مخور | که موی از سفید بر و دیگر
نه همواره پیوسته زر خوش نیز بود | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب او فتند | حسودان چو بگر در آب افتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بد به برج و نگر حبه در در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان دروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

## باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانه / چه در بند پیکار بیگانه

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیابی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و کبر و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

## حکایت در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آوازه هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / الا تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهن دوختست / که داند که شمع از زبان سوختست

## حکایت سلطان تکش با غلامان در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بسالی برفت از دلش بر زبان / بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش کین گنه جملگی ز تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز دل خویشتن پاسدار

سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی ازو در بلا اوفتد

به دهقان نادان چنین گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن

## حکایت در سلامت جاهل در ستر خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را هست آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش



اگر عالمی پردهٔ خود مدر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

## حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس — به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

## حکایت عضد و مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی خوش نوا بلبل پر نوای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق بستان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولی چونکه گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندین زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

## حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

دو کس فتنه دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرّیده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
اگر بازدانی نشیب از فراز / نگوئی که این کوته و دیگر دراز

## حکایة در فضیلت خاموشی و آفت بسیارگوئی

یکی گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / بدیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
به تشنیع و آشوب و دشنام و جنگ / سفید از سیه فرق کردم چو رنگ
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
بلاحول آن دیو پیکر بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ ازرق‌پوش / سیه‌کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش برون کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیران همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از باغ و در دم چو سیر / که ترسیدم از جور برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که گر در دست او جامه بهتر که تن

پس از مدتی کرد بر من گذار / که می دانمت گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این کار برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی بگو ورنه تنها خموش

## حکایت

یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش درآور که مردان مست / ندارد عنان طریقت بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش
کز این صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بجائی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شهره گشتن و غوغای عام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناچار بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی

## گفتار اندر غیبت و خللها که از وی صادر شود

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای خردمند صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود می‌کنی / وگر نیکمردست بد می‌کنی

ترا هر که گوید فلانی بدست / چنین دان که در پوستین خودست

که فعل بد آن را بباید بیان / وزین فعل بد بر تو آید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

## حکایت

زبان کرد شخصی به غیبت دراز / بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد به جاه تو اندر فزود

## حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب به دندان گزی

من ار نام مردان به زشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش به باطل خورند / دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آنکو برد نام مردم به عار / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

## گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند

مباحست ازو نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که خود می‌درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که خود می‌درافتد به گردن به چاه

سیوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

## حکایت دزد سیستان

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان درگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

## حکایت در نکوهش غمازی و مذلت غمازان

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانی چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

یکی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن تا چه خواهد او از مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

## حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

## حکایت

یکی گفت حجاج خون خواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از و داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد

کز و داد مظلوم مسکین او / بخواهند از و دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار

بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

## حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / ببیتش فتادند در پوستین

به آخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده ای یار شوریده حال / که طیبت حرامست و غیبت حلال

## حکایت روزه در حال طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن مسح پای / همینست و ختمش بنام خدای

نداند کسی از من درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی او که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان صاحب قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صاحب نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز دست زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب به دندان گزی
اگر نام مردم به زشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

حکایت در پروردن زنان و صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / چو یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارش بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را به رحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی / به دیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان‌تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن ز زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

وگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب کج طبع کنجست و مار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نشاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن
زنان شوخ و نوماند و سرکشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند
تو هم جور بینی و بارش کشی / گر امشب بخسبی در کنارش کشی

## حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست آن خصم چیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / تحمل کن آنگه که بارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

## گفتار اندر پروردن فرزندان

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

## حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من



چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردی بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

## حکایت اندر پرهیز کردن از صحبت نوخطان

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زنا خوب و خوی نوخاسته / چه ماند بنادان آراسته

فرو دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون گوز کین پیچ بر پیچ شنگ | که چون نقل شوی شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش خاک بوسی ندارد سپاس | ورش خاک باشی نیارد شناس
سر از مغز و دست از کرم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

## گفتار اندر کذب مدعیان

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین ذقن بود و خاطر فریب
پری چهره هرچه فرادستش جست | بکینش در سر و تن خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول

رئیس آمدش اندر آن تعبیه پیش | وافکار رو سر سینه و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بینند عجب مرکزیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر سنگ ترکان ندانی همی
بخندید چون سنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ بر زد سخت | که دیگر چه رانی فرود آر رخت
نه عقلت نه معرفت نه نجوم | اگر من وگر سنگ ترکان ز بوم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر بنه
اگر بنده را همی پروری | به هیبت بدارش که برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغش خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

## گفتار در مذمت نظر بازان بدرو

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما ز بند
سر گاو عصار ازان در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

## حکایت بقراط حکیم و درویش صاحب دل

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگوید که چند از ملامت خموش



مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دوست / دل آن میرباید که این نقش ازوست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده دل را بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همی بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهای خاطر فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تپند

## گفتار در گوشه نشینی و صبر بر ایذای خلق

| | |
|---|---|
| اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست |
| کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمایست اگر حق پرست |
| اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن درآویزدت بدگمان |
| بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست |
| فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشکست و آن دام نان |
| تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت به هیچ |
| چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک |
| بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست |
| از آن ره بجایی نیاورده‌اند | که اول قدم پی غلط کرده‌اند |
| دو کس بر حدیثی گمارند گوش | از این تا بدان اهرمن تا سروش |
| یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند |

| | |
|---|---|
| فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای |
| مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان بمردی و حیلت رهی |
| اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی |
| مذمت کنندش که زرقست و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو |
| و گر خنده رویست و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار |
| غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست |
| و گر مرد درویش تنگی است | بگویند زادبار و بدبختی است |
| و گر بینوایی بگرید بسوز | نگون بخت خوانندش و تیره روز |
| اگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای |
| که تا چند از این جاه و گردنکشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی |
| و گر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه |
| بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این فرومایه دهر |

چو بینند کاری بدستت درست   حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار   گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای   وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد   که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست   گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست   که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش   شکم بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار   که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ   که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند   تن خویشتن کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زبان   که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد   سفرکردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن   کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست   که برگشته بختست و سرگشته کوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر   زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین   که می‌لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل   بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی   نه شاهد ز نامردم زشت خوی
گرت بر کند خشم روزی ز جای   سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
اگر بردباری کنی از کسی   بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز خوانند بس   که فردا دو دستش بود پیش و پس
اگر قانع و خویشتن‌دار گشت   بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد   که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست   که پیغمبر از طعن دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی ندارد کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس

## حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت هم او گفت مسکین بکوبش بمشت
رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس

## حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی لکنه بودش ابر زبان که تحقیق مخرج نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبیند بد مردم نیک بین
یکی را که عقلست و تدبیر و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چو در بند خاری تو گلدسته بند
اگر زشت خویی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تردامنم

نه شاید که بر کس درشتی کنم / که خود را نباید ولی پشتی کنم
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من از حق شناسم و گر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و کاستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم به سر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور به هیچ
چو حاسد که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند اندرون سیاه
ندارد به صد نکته نغز گوش / چو طفلی ببیند برآرد خروش



جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

## باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفرید از گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب / ببین تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت خداوند پاک / که ننگست ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری پیش خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست
چو آمد بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
ز طفلی زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آید ز جوفت بناف
چو نافت بریدند روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
پس او در شکم پرورش یافتست / ز آشوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و در وی روان جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش



نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

## حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بر آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
نه گریان و بیچاره بودی و خرد / که شبها ز دستت نخوابم بخورد
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو شکرانه گفتی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی چو گوش

## گفتار اندر صنع باری تعالی جل جلاله

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در پشت او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگانت درخت ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فرفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

## حکایت

بمرد آزمایی ز او هم فتاد  بگردون درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن  نگشتی سرش تا نگشتی بدن
طبیبان بماندند حیران درین  مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد  وگر وی نبودی ز من خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد  زبان فرحات خاموش کرد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه  بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم  شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش  نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی  که باید که بر عود سو[illegible]ش نهی
فرستاده آمد بر شهریار  بگفت آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود  سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند  بجستند بسیار و کم یافتند

گردن

مکن گردن از شکر منعم مپیچ  که روز پسین سر برآری بهیچ

## حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم  ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن  نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس  بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش  ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست  ز عیب برادر فرو گیر و دوست

## گفتار اندر تأمل در صنع باری تعالی

شب از به[illegible]ش تست و روز  مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار  همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ  وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند  که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم به اغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد
به الوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند
ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

## گفتار اندر توانایی شکر نعمت خوی کردن

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای
به شکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو به پهلوی باز

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت ⁂ نداند شب پاسبان چون گذشت

## حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان ⁂ گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل ⁂ بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آمد بجوش ⁂ که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام ⁂ که بیرون فرستم بدست غلام

درین بد که باد خزانی وزید ⁂ شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت ⁂ که طبعش برو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد ⁂ که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش ⁂ ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بدو بس نبود ⁂ که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت ⁂ که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد ⁂ که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود ⁂ چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ ⁂ چه از پا فرو رفتگانش بریگ

مدارای خداوند زورق بر آب ⁂ که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست ⁂ که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان ⁂ مهار شتر بر کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال ⁂ ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد ⁂ پیاده چه دانی که خون میخورد

به آرام دل خفتگان در بنه ⁂ چه دانند حال شکم گرسنه

## حکایت

یکی را چو من دست بر بسته بود ⁂ همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوشش آمد در شب تیره رنگ ⁂ که شخصی همی نالد از دست تنگ

| | |
|---|---|
| شنید این سخن دزد مسکین و گفت | به بیچارگی خنده‌ای بر نهفت |
| برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست |
| مکن ناله از بی نوایی بسی | چو بینی ز خود بی نواتر کسی |

## حکایت

| | |
|---|---|
| برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد |
| بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام |
| چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش |
| بجای آور ای خام شکر خدای | که چون من نه‌ای بند بر دست و پای |

## حکایت

| | |
|---|---|
| یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر |
| قفایی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش |
| خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست |

بولا

| | |
|---|---|
| به شکرانه گفتا به پا ایستم | گر آنم که پنداشتی نیستم |
| نکو سیرت بی تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون |
| به نزدیک من شب‌رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن |

## حکایت

| | |
|---|---|
| ز ره بازپس مانده‌ای می‌گریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست |
| جهاندیده گفتش ای هوشیار | اگر بخردی یک سخن گوش دار |
| خر بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز |
| برو شکر کن کی چو بر خر نه‌ای | که آخر به زیر کسان در نه‌ای |

## حکایت

| | |
|---|---|
| فقیهی برافتاده مستی گذشت | به مستوری خویش مغرور گشت |
| ز نخوت بدو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد |
| تکبر مکن چون به نعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری |

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده پست
ترا آسمان خط به مسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان به شکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / به عنفش کشان می‌برد سوی دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

## گفتار در نظر کردن بحق نه در اسباب

مهاوشت نیروان شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل
همیدون بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرزه پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام
طبایع تر و گرم و خشک است و سرد / مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد
چو در دیگ معده بجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در انبانه بندند اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت می‌دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی طاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای | نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

## گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار کرد | ببین تا زبان را که گفتار کرد

در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود

وگر نه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی

اگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

## حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان‌آوران رفته از هر مکان | تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / وگر بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بر این گفتنم دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن جای خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در پیششان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحب دلست / به نزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی بر افروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم دران شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکم بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکباره از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیر دست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرین و بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی درانداختم
که دانم که گر زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار — مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر
پس اول که من پیش دستی کنم — بیکبار خون زبر دستی کنم



وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود میانداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش — که در خورد انعام و اکرام خویش
چو این شکر گویم بجای آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش وامانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

## باب نهم در معرفت

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی‌دست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / به فریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را به غفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

## باب نهم در معرفت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستند چندی به هم
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی / ز شوخی درافکنده غلغل به کوی
جهان‌دیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشستی به درد
یکی سر برآر از گریبان غم / به آرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / وزیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
به قید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز بر کنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو   شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت   که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست برپای جست   که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا باید اکنون چو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن   به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور   برد پیر مسکین سپیدی بگور

## حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب   ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای   که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام   که گویی بگل در فرو رفته‌ام
بدو گفت دست از جهان در گسل   که پایت برآید قیامت ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی   که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای   بهنگام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت   مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت   که شامم سپیدی دمیدن گرفت
به سبزی کجا تازه گردد دلم   که سبزی بخواهد دمید از گلم
بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوسبازی آمد بسر
تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که دور جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان
که بر ما سر آمد چو برق یمان

ز سودای این پوشم و آن خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

## حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا نیاید جوانی ز پیر

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گویی بزن

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از آن شب قدر بود

من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو می رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر چه بندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن
چو افتاده‌ای دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پا از نشستن بخیز

## حکایت در معنی روزبهی پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز
مهار شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس
که برمی‌نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست
ولیکن بیابان بپیش اندرست

تو از خواب نوشین به بانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده‌بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو / چه گندم ستاند به وقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد به روی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم درنیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری

به شهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد به حسرت نشست
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری کز او بر خوری
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی بیار / زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت سیف

## حکایت

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیشی گرفتم به هیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز بهر آن طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردی ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل بدین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

## حکایت عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودای او روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سر بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیکدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش — به راحت دهم روح را پرورش
نه بهتر که گفت این نمد بسترم — روم بعد ازین عبقری گسترم
خیالش خرف کرد کالیوه رنگ — به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا در آمد سر از عشوه مست — که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت
به اندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهان است باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در چشم خاک

## حکایت عداوت میان دو کس

میان دو کس دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر گورش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود و بر خاک گورش نبشت

مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

گر از دل به دست رحم آیدم / چو بینم که دشمن نبخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک / خروشی به گوش آمدم دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و روی است و سر

## حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم به عزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

به ره در یکی دختر خانه بود / به معجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند بدین دیده خاک / که بازش به معجر توان کرد پاک

بدین خاک خندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا سر شیب گور

اجل ناگهش تنگ ماند رکیب / عنان بازپیچان گرفت از نشیب

## مثل

نه بر دار ای استخوان قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد به سعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بدین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از چهره گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عن‌قریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمه دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

## حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان به اعلا رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

براور ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
دران روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت برند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / بدارند گه گه ز طاعات دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / برو ای کم از زن لاف مردی مزن
مرا خود نباشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر

## حکایت

یکی بچه گرگ میپرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر بستر جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی
بسیم سیه تا چه خواهی عزیز / که خواهی دل از مهر یوسف برید
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

## حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز | به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌ور | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
بناچار دشمن بدرّد پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
یکی مال مردم به تلبیس خورد | چو برخاست لعنت به ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی | بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان بنبیسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
اگر دست قدرت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر

اگر رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر | که حمّال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست | که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

## حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبّت یداک | مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقّتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین

در ایوان پاکان امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی — بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آب روی از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم — روان بزرگان شفیع آورم

## حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ندارد ازین در گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس | چو فردا نشینید بر خوان قدس
متاب ای پسر روی از گدایان خیل | که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره بازگشت

## حکایت

یکی غلّه مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چیدن نشست | که یک جو ز خرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیک‌نامی به باد

چو برگشته بختی درافتد به بند | از او نیک‌بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

## حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان | بر او بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگانست و خویش

## حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
دران لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درای
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زردرویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

## حکایت



پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که در روی فتد دیدها
براندیش ازان بندهٔ پرگناه / که از خواجه بگریزد از چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

## حکایت سفر در حبشه

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی جای دیدم بلند / تنی چند مسکین در و پای بند

بسیچ سفر کردم اندر قفس / پیاپی گرفتم چو مرغ از جبل

یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

وگر عفتت را فریبست زیر / زبان حسابت نگردد دلیر

نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر

بیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

وگر بنده کوشش کند بنده‌وار / عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری / وگر باز مانی ز دد کمتری

## حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب روشن نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز یزدان بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بدین در کسی عذرخواه / که آب ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

## حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

در این باغ سروی نخیزد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

## باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که نومید گردد برآورده دست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / به امید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / به انعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن / به ذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
به گیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / بهشتم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

## حکایت در مناجات

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که می‌گفت با حق به زاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
به لطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرومانده نفس اماره‌ام

همی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید به زور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
به مردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا به ذات خداوندیت / به اوصاف بی‌مثل و مانندیت
به لبیک حجاج بیت الحرام / به مدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
به طاعات پیران آراسته / به صدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن به فریاد رس
امید است آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
به پاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم به وقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز اعتقادم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
مرا گر بگیری به انصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا به ذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا به غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

## حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / ورم گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

## حکایت

چنین گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی‌ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

## حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براند مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد — که مر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشتهٔ دون باطل پرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست — خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر بدین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند از صنم هرچه هست

محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم ‌‌ ‌ تهی دست و امیدوار آمدیم

## حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید ‌‌ ‌ بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم ‌‌ ‌ که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین ‌‌ ‌ سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت ‌‌ ‌ نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست ‌‌ ‌ که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب دارم از لطف پروردگار ‌‌ ‌ که باشد گنهکار امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر ‌‌ ‌ در توبه بازست و حق دستگیر

کسی را که پیری درآرد ز پای ‌‌ ‌ چو دستش نگیری نخیزد ز جای

## خاتمت کتاب

من آنم ز پای اندر افتاده پیر ‌‌ ‌ خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش ‌‌ ‌ فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم ‌‌ ‌ بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر ‌‌ ‌ که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش ‌‌ ‌ تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند ‌‌ ‌ خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود ‌‌ ‌ نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بمقدار گناه ‌‌ ‌ بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم ‌‌ ‌ ورم بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
گرم بر در خود نو رستگاری دهی

دو خواهند بودن به محشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این نوید
که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

به کردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز
بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم به یاری تست
امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت الکتاب
بعون الله و حسن
توفیقه

نهالی بسی سال گردد درخت
ز بیخش برآرد یکی باد سخت